

کنار مزار من



---

# کنار مزار من

---

اولین مجموعه اشعار

۱۳۹۸ تا ۱۴۰۰

دانیال نعمتی

سرشناسه: نعمتی، دانیال، ۱۳۸۱-

عنوان و نام پدیدآورنده: کنار مزار من/دانیال نعمتی

چاپ: تهران/چاپریکا/۱۴۰۱

مشخصات ظاهری: ۹۰ص/رقعی

موضوع: شعر فارسی

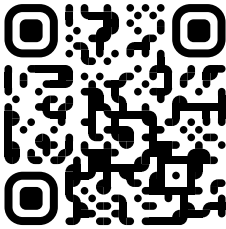
شابک شومیز: ۹۷۹۸۴۴۸۲۱۹۳۴۴

شابک الکترونیک: ۹۷۹۸۴۴۵۵۸۷۱۹۴

رده بندی کنگره: ED۹۹۷ و ۱۹۵۵/۱۴۰۰

رده بندی دیویی: ۷۹۸/۴۶۴۳۲

شماره کتاب شناسی ملی: ۴۸۱۲۴۵۶۷



عنوان/ کنار مزار من

مؤلف/ دانیال نعمتی

چاپ/ چاپریکا

نوبت چاپ/ اول ، ۱۴۰۱

شابک/ ۹۷۹۸۴۴۸۲۱۹۳۴۴

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است

---

## فهرست

---

- ۹.....بیچاره دل ما که بردند.....
- ۱۰.....سیزده.....
- ۱۲.....خاطرات جان ندارند و نمی میرند.....
- ۱۴.....گر باز بمیرم من.....
- ۱۶.....آه بوی بدرود می آید.....
- ۱۸.....به آنچه نبودم باز خواهم گشت.....
- ۲۰.....شرح گناه من تویی.....
- ۲۱.....راوی ء قصه های کودکی ام.....
- ۲۳.....فریاد بودم و دیگر فغان نشدم.....
- ۲۵.....کاش نمی آمدم به شهرات.....
- ۲۷.....من همان دال درد ام.....
- ۳۱.....ایستادم و تو نماندی.....
- ۳۳.....تو از آینده می دانی.....
- ۳۵.....این ترانه از تو دارم.....
- ۳۷.....آن لعل چو سرخ گل.....
- ۳۸.....دهان هایی که سکوت اند.....
- ۴۰.....از عمر چه می خواهم.....
- ۳۹.....رقصید و هی رقصید.....
- ۴۰.....چه گذشت بر من.....
- ۴۲.....قهوه ی قاجاری.....
- ۴۳.....در این عمر سیه رویم.....
- ۴۴.....جنگل بی حرف آخر.....
- ۴۶.....رقصید و هی رقصید.....

۴۸	.....من کیستم.
۵۱	.....مرا با خود ببر.
۵۵	.....عشق خیالی.
۵۷	.....دردانه غمگسار بودی.
۵۸	.....چمدان سفر بستم.
۶۰	.....افسوس بودم پیش از این.
۶۲	.....آخر چرا افسرده ای.
۶۴	.....اینجا به سخن بی زبانم.
۶۵	.....منظومه ی چشمانت.
۶۹	.....آخور فراوان است.
۷۰	.....کز درون کوزه ای دارم.
۷۲	.....نه هوشیارم نه مست.
۷۴	.....عیسای زیبایی.
۷۶	.....چه شود بتابی ما را.
۷۷	.....قماری بودی در زندگی.
۸۰	.....جائر.
۸۲	.....روح ز جانم تویی.
۸۴	.....چو شعر شهریار.
۸۵	.....کی ویرانه ام آباد می کنی.
۸۶	.....کین بود حرمان ما.
۸۷	.....آن دخت که پریزاد است.
۸۸	.....ببوس رویش بجای من.

تو گفתי که پرنده ها را دوست داری  
اما آن ها را داخل قفس نگه داشتی  
تو گفתי که ماهی ها را دوست داری  
اما تو آن ها را سرخ کردی  
تو گفתי که گل ها را دوست داری

و تو آن ها را چیدی

پس هنگامی که گفתי مرا دوست داری  
من شروع کردم به ترسیدن.

**ژاک پرهور**





## یک

بیچاره دل ما که دائم بریدند  
وآن دل خون را دگر نخریدند  
کین غم نشاید که ز این بود  
خنک آئی که درون تو تپیدند

سرخوش زانم که تو رهایی  
وه ز خاک ، یاقوت آفریدند  
حیران تو ام دگران چه دانند؟  
رنگ تو دیوانه و فرزانه ندیدند

آن موج صدایت لطیف است  
چشمت چنان آهوئی رمیدند  
دیدار و درد دل و درمان و دوایی  
دل و جانم که به دستانت امیدند

## دو

ای که در نام و جان من روحی دمیدی  
بساختی وطنم جانا ، وتنم باغ امیدی

خریدار دل ما نبود ظلم و سیاهی  
شمس و مشرق تو بُدی روحم خریدی

ای که از چرخ سماع گنجور جانم می شوی  
آن فلک در چشم تو در چشم من نور سپیدی

ذکر تو سیزده و من گرد آن هفت آسمان  
هفت آسمان را بر درم کز درد من همدردی

جسم سردست از عشق نتوان سرودن تو را  
هیچ گفتم تو را هیچ مرا لیک تو بشنیدی

برگ خزانی می شدم نیست آنی می شدم  
از برای سیزده ات هفت آسمان دور از گزندی

عشق آدمی انسان کند کفر باشی و آن عرفان کند  
آن کس که ندارد تو را بی خدا گشت و کفر و مرتدی

بت سازد بی درنگ سجده آرد بر آن با ساز و چنگ  
ساجدی بر دین کفر ، بی خدا گشت و ملحدی

حضرت عشق سجود آورد و گفت اسرار تو را  
آن دل در دست دوست را تو عشق و خداوندی

## سه

کلید دار دهان خاک خورده ام  
اگر کسی آمد و سراغ مرا گرفت  
نشانی ام انتهای فراموشی ست  
به آنها بگو از خاطر م ببرند

خاطرات جان ندارند و نمی میمیرند  
خاطرات ، در ذهن هایمان اسیرند  
به همان ها که سراغم را می گیرند  
بگو ، بُهت هایشان را پیش مادرم ببرند

حرف هایی برای گفتن دارد  
باب میلтан نیست! عذر می خواهم  
رنج هایم، کام مبارکتان را تلخ می کند  
بگو شکوه هایشان را سوی مزارم ببرند

ته مانده های نوشته هایم را  
این خرده داشته هایم را  
این خط خطی های آواره را بگو  
روز تولدش پیش \*\*\*\*\* ببرند

در اتاقِ هیچ، که صدای هیچ می آمد  
تیک تاکِ ساعتِ خوابِ رفته ناگهان  
شلوغیِ سکوت بی حیا را شکست  
کاش روزی مرا درون افکار حقیرم ببرند

خبر نداشت حتی لحظات آخر  
از اینکه بی وطن در خود گم شده ام  
و پزشکی که به پرستار آرام گفت  
جانِ نیمه جانم را به کشورم ببرند

سال نو روزِ دیدنت بود  
سال نو شبِ بوسیدنت بود  
جز لحظه چیدنت متولد نشده ام  
لطفا اردیبهشت را از بهارم ببرند

## چهار

من ز عشق چشمانت را خواهم  
خود درد بده درد تو درمان ست

گر دور روی همراه شوی با دگری  
عشق مثالی چو آرش بی کمان ست

این بازار بی تو شود هر روز کساد  
باز آی که عطر رونق دکان ست

گر باز بمیرم من و صد چهل بگیرم من و  
صد یار ببینم ز عشق چه بیان است

یک روز کنارت بس آرزو به هزاران  
رنگت به جدای همه ی الوان است

آن روز چه خوانم به جز عشق برایت  
و آن روز عجب روزِ رقصِ کنان است

بسیار بگفتم ز تو و وصال و خیالم  
افسوس زبانی که به کلام ترسان است

## پنج

چه بود در وجودم که  
عمیق می کرد همه مرا و  
همه من درون چاه عمیق  
غم فرود می آید

مجنونِ غرقِ خون نبودم که  
لیلی بی رحم من شوی  
و من از بی رحمی تو  
درد مه آلود می آید



شکست خورد فرودم که  
تکه های قلبم را ساحل برد  
جایی که هیچ در جریان بود  
آه بوی بدرود می آید

دریای شکسته به انتها رسیدم  
قایم تشنه ی نوشیدن توست  
مرا در آغوش بگیر که شاید  
فرشته یادبود می آید

برای فراموشی دیر نیست  
چه کسی به یاد دارد من  
همان شاعر عشق باشم  
درونم بوی عود می آید

معشوقه ی من کجاست  
آغوشم چشم به راه ست  
که روزی بکوبد در را  
آنکه در می گشود می آید

## شش

به آنچه نبودم باز خواهم گشت  
همان جا که هرگز ندیده ام  
چه عکس های یادگاری ای که  
وقتی که آنجا نبودم گرفتیم

به خاطر خاطراتی که نگذشته اند  
نیامده ای! اما این بار از پیشم نرو  
شاید در آن اتاق و بدون خاطره  
روز های ندیده را جشن گرفتیم

به فرودگاه رسیدم و انتظار کشیدم  
انقدر رنج کشیدم که سیگار کشیدم  
یادم آمد او هیچ وقت نخواهد آمد  
پرواز ناکجاآباد را دو تایی گرفتیم

مقصودی نبود همینطور مقصدی  
رفتند و نشستیم در پرواز بعدی  
و محکوم بودم به نرسیدن دائم  
محروم ندیدنت و سوگ گرفتیم

کاش این بار در شهری می مردم  
خسته ام.... از درون خود مردن  
هردوی ما متولد نشدیم و مردیم  
و با فرشته مرگ مان خو گرفتیم

خواب می دیدم و از خواب پریدم  
روی تخت بودی و چشمت را دیدم  
غم داشت اما می خندید چشمانت  
آهسته همدیگر را در آغوش گرفتیم

## هفت

شرح گناه من تویی  
ترک گناه نمی کنم  
روی سپید من تویی  
بخت سیاه نمی کنم

دل که بدست آردم  
ترک جان نمی کنم  
ترک کند گر مرا  
ترکِ فغان نمی کنم

لیل، نهار نمی شود  
ماه که سر نمی کنم  
او پناه و پشت من  
سیزده در نمی کنم

روح جانم که اوست  
غیر فدا نمی کنم  
روح به جان او وصل  
آن جدا نمی کنم

## هشت

باران می بارید در وجودم  
شهر عشق که در آن نبودم  
یکی بود و یکی ، یکی نبود  
غم بود غم زیر گنبد کبودم

راوی قصه های کودکی ام  
امروز خود راوی کودکی ام  
از عشق برایش چه بگویم  
خود غرق کابوس کودکی ام

آن روز که در ایوان مادر بزرگ  
دستان کوچک و غم های بزرگ  
درد های آشنا مرا رها نمی کرد  
آرزوی می کردم آرزوی ی مرگ

آن که رفت ناگهان برای همیشه  
خشک‌کند برگم ، دردی درون ریشه  
ای کاش جوانه نمی زدم آن روز  
کاش آشنا بودم با صاحب تیشه

تردید رفتن دارم و بی قرارم  
بیابانی ام آرزو دارم که بیارم  
ایستاده میان سردی زمستان  
ایستگاهی بی رسیدن به بهارم

انتظار چه را می کشم؟ انتها؟  
انتها که را می کشم؟ درد ها؟  
اکنون زندگی می کنم برای تو  
روح تو روح هزاران نفر مرد ها

## نه

من از آن لحظه دیگر آن نشدم  
شعر نه دیگر غزل خوان نشدم

تورا به برق چشم هایت سوگند  
سوختم ز تو، دیگر تابان نشدم

عهد نبستی و عهد پنداشتمت  
و گذشت و دیگر پیمان نشدم

از گوشه ی بام پریدم با آرزویی  
سقوط کردم دیگر چنان نشدم

خنده هایت می خندید و من  
بغض شدم و دیگر خندان نشدم

حکایت من سیزده شهریار شد  
و من شهریار دیگر دوران نشدم

تو همخواب دیگری شدی و  
ماندم در عهد و با دیگران نشدم

خیابان ها با من سخن می گویند  
دیوانه و همراه دگر دیوانگان نشدم

دریا بودی و من قایقی میان تو  
به گل نشستم و دیگر روان نشدم

از رویم روی می گردانی و من  
در سودا ماندم دیگر روی گردان نشدم

در حبست خودخواسته مانده ام  
اما برای تو دگر زندان نشدم!

بی رحمی و سنگ به دل من بزدی  
هرچه بودم دگر ، همراه سنگ دلان نشدم

شعر بودم خودم و نوشتتم  
دور ماندم و قلم شاعران نشدم

از درد مُردم تو نفهمیدی، افسوس  
فریادی بودم و دیگر فغان نشدم



از تو فقط خیال خامی ماند  
در سرمای زمستان  
گنجشگی که آیه یأس خواند

در نبودت آن گنجشک شدم  
فکر دیگر نداشتنت مرا کشت  
در حالی که قلب کوچکم  
می تپید با ساز ناسازگاری

کاش نمی آمدم  
به شهرات که امروز  
برایم مجلس سوگ گرفت  
و من برای خودم فاتحه می خواند

عیسی ای که نا امید بود  
غزل هایی که مردند  
آنچه ماند از من  
شعری ست که سپید بود

شگفتی از ابرهای سیاه  
با لالایی مادری بر سر فرزندش  
که می سوخت در تب و  
می بارید و از بختش

دائما می نالید  
و کلامم اثرات آن  
کهنه شرابی موهایت بود  
که دیگری بوسید و  
از داشتند قلبی که بوسید

بگو که خواب می بینم  
یا که...  
بیدار و سراب می بینم

پیغمبر من بگو  
دروغ نبود دین و آیینم!  
بگو که هنوز ممنوعه ست  
لب هایت اما رسیدنی...

## یازده

درد فرود آمد و گفت  
از بلایی دورت کنم  
تا محتاج آغوش نمایی  
آمدم تا صبورت کنم

تو گفتمی که رهایی  
نرسد به تو صدایی  
من آنم که توانم به  
حیاتی مجبورت کنم

بگفتم که ، تو خدایی  
بری از صوت و صدایی  
نتوان درک کنم من، ولیکن  
مستی و مستورت کنم

تو خودت همه نوری  
درون‌ت که صبوری  
تو معنای حضوری  
خامشی و پر نورت کنم

من همان دال دردم  
همانی که برنگردم  
شایدم خرابی زردم  
عشق دارم لیک رنجورت کنم

گر به پرواز درآیی  
تابان شوی و نور خدایی  
محبوب من ! دور از جفایی  
ولیک مستی و هوشیارت کنم

بی تو زیستن چه بهاری  
بی تو بودن ، بی قراری  
همه اش اندوه باشد  
آدمم آماده ی دیدارت کنم

حیات ابدی دور از بدی  
شجر هست سفر هست  
هلال لبخند تو نیز هست  
آمدم آماده ی مسیرت کنم

هم قدم هم رفیق من  
بی وفایم تو شفیق من  
بنوش قهوه تلخ را ولی  
آمدم تو را آشنای عبیرت کنم

پر حرفی ام تکرار نیست  
عاشق را هیچ انکار نیست  
تو اقیانوسی داری ز غم اما  
آمدم تا کویرت کنم

هم قدم! زیبا صنم  
باز آمدم باز آمدم  
بگشای زندان غم ات را  
آمدم باز بهارت کنم

ناامیدی و سیاهی  
خود تو نور آن راهی  
خنده هایت ، گاه گاهی  
آمدم تا امیدوارت کنم

تو جمله آنی که توانی  
در دلی ، بنگری و بخوانی  
تو سِرّ و راز این جهانی  
تو ایمانی ، آمدم باورت کنم

## دوازده

به احساس من تو بتاز  
به برملا شدن یک راز  
به هیچ بودنم از آغاز  
پربشانی ی نت های آواز

چه در سر پروراندی  
که مرا به جنون کشاندی  
ایستادم و تو نماندی  
قلبم را دورادور ، سوزاندی

به اسب های یاغی زلفت  
به طولانی بودن مسافت  
دیدارت و آن همه ضیافت  
نیرزید به تلخی آن حرفت

اگر هم اکنون باز گردی  
میان زمستان و سردی  
که آورد در درونم دردی  
تویی برایم حیاتِ ابدی



## سزده

خیال خام رویایی  
تو موج و صخره ، دریایی  
تو کافه ای درون شهر  
عمیق ، تنها و زیبایی

میان شعله ی شعرم  
درون کافه ی چشمت  
سرودم شعرِ رهایی را  
تو شورِ شعر و شیدایی

میانِ قبل و امروز ام  
تفاوتی نمی بینم  
تو از آینده می دانی  
تو روح و کالبدِ فردایی

منم پاییز ز غم لبریز  
تو شعر بارانی دل انگیز  
«باید اول به تو گفتن  
که چنین خوب چرایی!»

اگر گفتم کلامی را  
تو پختاندی آن خامی را  
تمام شعر و شهر جان گیرد  
اگر تو از راه آیی

## چهارده

از کرانه ی صدایت  
شکوفه زد نو بهارم  
دمی هم صحبتتم شو  
این ترانه از تو دارم

بارانی حیات بخشی  
که بیاری روی شهرم  
برسان خود به ریشه  
به خشکی من اسیرم

تو خودت نورِ جهانی  
برایم همه آب و نانی  
بخوانم که توانی  
ز صدایت جان گیرم

قید و بند جهانم  
هیچ از آن که ندانم  
به شرابی سی ساله  
روح جانی که خمارم

گر گرفته ست خیالم  
سوخته ست پر و بالم  
گله هرگز نکردم من  
به وصالت امیدوارم

سیاهی نیز جهانیست  
بدگویی ز آن روا نیست  
هرچه دارم به کنارست  
آغشته ز سیه روزگارم

تاج و تختی نخواهم  
نفسی عمیق و آه ام  
چوندارم هیچ یاری  
در عیش خود فقیرم

که در این دنیای غم پرور  
دال اول دردم و لام آخر  
و راز غم تصویر شام آخر  
آزاد و رهایی شود غمگسارم

## پانزده

عیدها نمی آید اما  
هر سال تحویل می شوند  
جانی برای ماندن نیست و  
تنفسها تحمیل می شوند

در جهانی که  
نقابها سخن می گویند  
دهانهایی که سکوت اند  
به دریا های خشک شده  
تمثیل می شوند

هنگامی که جوهر و قلم  
نان و پنیر اند ؛

عجیب نیست اینکه  
ترسوها درسی از  
شجاعت را دبیر اند

و غریب نیست اگر  
روباه و شغالان  
هرروز تجلیل می شوند

آنهایی که هنوز می بینند  
آن خورده کسانی که هنوز جنین اند  
بعید نیست اگر بفهمند  
شیخ هایشان  
اینگونه مکتب داری می کنند  
در کودکی همراه سیانور و  
سیب مسموم شده  
زندگی آغاز نشده شان را  
آغاز نکنند و  
عده ای در ترک تحصیل می شوند

## شانزده

از عمر چه می خواهم چنان که تو را دیدم  
تعبیر خوابمان این بود آنکه که بوسیدم

در قاب نگاه تو ، شعریست خرامدیده  
آن شعر شفیقم شد کز آن چو خرسندم

من دانه ی زیر خاک ، تو آب روان و پاک  
از روز وصال وصال تو روییدم و روییدم

آن شاخه بدون تو ، تابوت خودم باشد  
و آن شاخه کنار تو ، موسی ست و امیدم

آن لعل چو سرخ گل ، و آن گل پر ثمر باشد  
آن روز فریب خوردم کان میوه را چیدم



## هفده

«به هرکسی نتوان گفت شرح قصه خویش»<sup>۱</sup>  
چه گذشتهء غم وار و چه احوالات درویش

من و باده و می زلفت مدتی ست همه یاریم  
عهد بستیم ز بهر وصال وان عهد ابدی داریم

چه گذشت بر من و تو درآن که سودی نیست  
زندگی همه اش امروزست ، ماسبق پندی نیست

تیکه زن به صخره ام ای دریای دردانه غمگسار  
بگو با من از خودت ، از عشق و وصال روز دیدار

بیا و خزانم بهاری کن ، دل پاره پاره ام شکاری کن  
درون شعر من غم ساکن ، شها و آن نیز فراری کن

چو کنعان و یوسف در عمق چاهی عمیق مرگم  
برای راه ماه و دیدنت گاه گاه و رهایی دلتنگم

---

۱- سعدی

## هجده

هم باعث آشوبی هم علت آرامش  
هم درد منی جانا ، هم ناجی و درمانی

هم قند منی گاهی ، هم زهر منی گاهی  
زیبایی مه چون بود ؟ آنی و دو چندان

یک شعر تر سعدی یا شعر صفا هستی  
شیرین صنمی دلبر یا قهوه ی قاجاری

گه روی نهان گاهی ، گاهی بنما روی  
خورشید پس ابری ، یا در پی آزاری

یا من قلمم کور است یا وصف تو ناممکن  
هرچند کنم وصف ات در وهم نمی آیی

صد شهر بگرد اما همچون من دیوانه  
دیوانه نمی بینی دیوانه نمی یابی

## نوزده

در این عمر سیّه رویم که تلخی ها کند بی داد  
کار دل و جانم می رسد آخر سوی شیون و فریاد

کجاست آن یار دیار من کجاست آن عیار من  
روی دیده بگرفتند ز من، لیکن نی آن از یاد

ز کالبد بی درنگ جستم به جانی دیگری گشتم  
من آن مرغ سحر هستم میان دشتی در بغداد

و راز لامکان بودن و آن سرّ چرخ نهران زیستن  
که از مرگِ گنانه تن روید، جوانه ها سبز و آزاد

ز آنکه کجا بودم وز آنچه چرا اینجا، نمی دانم  
لیکن باز می گردم به آن بیستون، منم فرهاد

زین شهر برون گشتم ز آن شعر هم که میدانی  
من آن خاکِ در بندم که قومی داده اند بر باد

که روزی این سرزمین بوده قدم گاهِ پاکان و آن نیکان  
ولی اکنون کشته برنگ خون، مُلک ضحاکِ استبداد

## بیست

گلوله هایی که می باریدند  
پرورش دادند جنگل بی حرف آخر را  
از دعا ها این نصیبمان شد  
با خون پر کنیم برگ آخر دفتر را

شهرمان دیگر امروز  
خشک و بی آب هرگز نیست  
رود ها جاری اند بسیار و  
از رگ بچه ، چشم مادر را



تیترا اخبار که می گوید  
شاد باشید مردم خوشبخت  
شیر درنده بیرون شد

کسی آیا نخواهد پرسید  
سهم تان چرا درد باتون شد؟

مردمِ خوشبختِ آزاد  
شیرِ درنده بیرون شد  
ضیافت دعوت اند حالا  
اعقاب تاتار بد تر را



شهرتان در گذشته جای  
بنگی و روسپی ی عریان بوده است

بر شما دستی تفضل کرده  
مرگ باد بر کسی که  
ذره ای تزلزل کرده

می کنیم ذهن آزادش را  
از تن اش عریان تر  
می کنیم جمیع نژادش را  
از خودش گریان تر



«بنی آدم اعضای یکدیگر» نیست  
گر نباشیم، آن دیگر را

## بیست و یک

آن برگ به زمین افتاد  
سبز بود ولی خشکید  
دردی به شاخه ماند  
برگ از غمش خندید

در فصل شکوفایی  
سرדם مثال برف  
برفی به زمین افتاد  
رقصید و هی رقصید

آن کوه میان شهر  
ایستاد و هی نالید  
آن کوه به زمین افتاد  
خالی شد ز صد امید

رودی بین ماهی ها  
تتها به مسیری بود  
ماهی به زمین افتاد  
رود نیز همی خشکید

آسمان سیاهی ها  
گفتش ز ماهی ها  
آسمان به زمین افتاد  
از درد جهانم پرسید

من نیز همان ماهی  
برفی به تن دارم  
بارید و هی بارید  
سردی هم خود لرزید

## بیست و دو

من کیستم؟  
مردی که هزار بار مرده است؟  
مردی که شبی  
شراب ناب لبانت را سرکشیده؟  
بیهوده نیست که سال هاست  
سرگیجه‌ها... آه...  
واژه‌ها گاه‌گاه  
پله‌هایی رو به تو می‌شوند در ذهنم  
مرا  
در آغوش  
بگیر...  
شاید...  
شاید...

باز هم کلمه‌ای نیافتم...  
زمین خوردم  
و کلمه‌ای یاغی در ادامه تاخت  
«سقوط»  
دهانم را دوخت  
و در همین بختک بود که مردم



در زندگی دوم خودم  
بوم نقاشی ی  
نقاشی در زندان بودم  
هرچه می کشید  
آن که باید نبود  
هفت بار روی مرا رنگ زد  
و کنار من گریست  
اشک هایش این بار  
دست به قلم شدند  
شاید زیبا ترین اثر او بود  
در یک روز مانده به اعدامش

در زندگی سوم اما  
قلمدان شاعری بودم  
که حرف هایش زبانه داشت  
منم همراه او در  
زندان جائری بودم  
می گریست و درد هایش،  
بوی وداع می داد

دوستت دارم  
آخرین بند شعرش این بود  
ناگهان دیدم با جوهری کم رنگ  
در دفترش تکه تکه واژه ای فرود آمد

ب د ر و د

واژه ها در ذهنم فراوانند اما  
تکرار کلمات در شعرم  
بی دلیل نیستند  
چه می دانی از تقدیر ؟  
تعبیر شعر من این بود  
تکرار و  
تکرار و  
تکرار...

## بیست‌وسه

سپیده می زند شعرم  
از موج موهای پر خروشت  
طلوع می کند نگاهم  
میان دست های آغوش

مرا  
با خود ببر  
به آنجایی که قرارمان است  
همانجا دستانم را بکار  
میان خاک وجودت  
تا همانجا خو بگیرد  
با ضرباهنگ تپیدن قلب گنجشکی  
که درونت متولد شده

می شنوی؟  
باران به پنجره ام می خورد  
می شنوی؟  
باران به حنجره ام می خورد

درون حنجره ام ، مردی تنها  
نُت هایی که از گام های بالا  
در حال سقوط اند  
را می نوازد  
از خودم می پرسم  
آیا من نیز سقوط می کنم همراهشان  
در سرزمینی که پاسخ ها همگی سکوت اند  
در سرزمینی که قاتلان اصلی در قنوت اند؟

یادم می آید  
همانجا را که  
شعرِ شاعرانِ زنده را  
زنده زنده می سوزانند و  
برای مرگشان ، یادبود می گیرند  
آه عاشقانه هایم ، غریبانه تمام می شوند  
می ترسم از اینکه  
این شعر تمام شود

زیرا شعر هایم  
اعترافات من اند  
تمام که بشود  
محاکمه می کنند مرا  
خواهم مُرد زیرا  
مدارک محکمه پسندی دارند  
از دوست داشتنت

تلخ تر آنکه  
هیچ کس وکالت پرونده ام را نپذیرفت  
در سرزمینی که جرم ها  
زیبا تر از  
قوانین بودند  
و من با سرودن شعر تو  
مرتکب جرمی شده بودم که  
وکالت اش برابر با  
شراکت در جرم بود

در سرزمینی که مجرمان  
درون انفرادی های خود  
با خونشان  
دست به قلم می برند و

با خونشان  
رنگِ غروبِ نقاشیِ  
خودشان را می‌کشند  
یا فریاد های بازجو را  
به قصیده و غزل می‌کشند

کنارِ مزارِ من ، حوضِ کوچکی  
برای گنجشکان بسازید  
زیرا ساعت ها  
آنها همدم من بودند  
و شنیده اند حرف هایم را

دیر یا زود  
چشمانم را می بندم  
بر روی آزادی که  
بوی تعفن می دهد

دوستت دارم  
اعترافات ام به پایان رسید  
بدرود

## بیست و چهار

کجا رفتی ای عشق خیالی  
من مست نگاهت شده ام  
دل بسیار ربودی ز من و  
بی دل ، سد راهت شده ام

باز بیا بی محابا بهارم کن  
یا که برو آتش گدارم کن  
حکم هرچه تویی من آنم  
مست روی ماهت شده ام

پیراهنِ خونی نشان اش من  
گرگی خیالی دریدست مرا ؛  
این بار تو صدایم بزن  
دلربا! یوسفِ چاهت شده ام

من دال بدو دردم ، دانی؟  
کیست انک حالِ مرا می فهمد  
در من چه دیدی دل بردی  
من آنم! همگناهت شده ام

در خیالت بسی رنج رسید  
در دل من ، وصال تو امید  
این قصه ندارد پایان خوش  
آه ! فرهاد و کوهت شده ام

از یار من ، نشانی نیست دگر  
شعرِ جانم بسوخت  
دستانِ سرد من که ماند  
امروز دگر بی طاقت شده ام

افسوس و افسوس خیالت  
شده است هم خواب من  
هر روز شب و بهارم خزان  
بینوا شب گرد خیالت شده ام



## بیست و پنج

خسته ام از گرفتاری روح به تن  
فرشتگان مُرده مبدل به اهریمن

گم شده ایم اکنون درون خودمان  
آه غربت می کشیم اینجا در وطن

تا نیست نشانت اندر کلبه احزانم  
نیست خوابی آرام در آغوش مأمن

نیستی و نمیدانی همواره غم دارم  
نیستی و نگفتند چه بگذشت بر من

در این دیار مردمان تیره و تاری ها  
دردانه غمگسار بودی و بود هزار من

## بیست و شش

در اتاقی کنار من بودی  
اما آنقدر دور بودی که  
برای بوسیدنت  
چمدان سفر بستم

با اینکه تابستان بود  
لباس زمستانی ام را برداشتم  
مقصدم کجاست تو می دانی؟

ساحل گرم آغوشت  
یا که قطب شمال افکارت؟  
هرکجا باشد می آیم

خسته ام از روزمرگی ها  
از هرچه که باید می گذشت  
و نگذشت برای من  
از سفرم در خانه  
برای جستجوی تو  
از دیدن عکس هایی که  
تکه تکه بودند  
مثل وجود خودم  
می آیم ...

چشمانت را ببند  
می خواهم همسفر شویم  
بارانی ات را بپوش  
باران تندی جاریست از چشمم  
قدم به دنیای خیالی من بگذار  
آنجا کنار همیم  
آنجا می خندیم  
می بینی؟  
روز هایی که نگذاشتی  
کنار هم به حقیقت مبدل شوند

## بیست و هفت

ای یاور خلوت گزین  
افسوس بودم پیش از این  
اینجا بیا ما را ببین  
چَشمَت آیه و مرجع دین

من بی دین بودم دمی  
آنجا نبود هیچ همدمی  
در خانه ام شوریده ام  
در غربتی دشمن کمین

امروز اگر دلداده ام  
دندان به دل بنهاده ام  
اینجا بیا ما را ببین  
ای غمخوار ، غم را بچین

از خوف وز دردی عمیق  
جانم رسید در کوی تیغ  
خواهی بیا روحی بدم  
خواهی فریب ، حمام فین

این ماجرا اندر دلم  
آتش زده جانِ لاغرم  
من منصور ، خاکستم  
در خاکِ کفر و بحر دین

این قلم محض ابزار بود  
چون غزل چشمانت سرود  
چشمت به من روحی بداد  
این بار بیا ما را ببین

## بیست‌وهشت

ای دل غم زاده ام  
آخر چرا افسرده ای؟  
سردی بهاران گشته و  
بازم که دل فسرده ای

ای دل مگر لبخند او  
دیری آرزویت نبود؟  
امروز می خندد همی  
از چه دل آزرده ای؟

ماییم و نور و آینه  
سنگی به دل می زنم  
عزلت گزین می شوم  
از که خیری دیده ای؟

اینجا دیار تو که نیست  
خاطراتت بهر چيست  
یادت برفته زیر خاک  
خود هم زیاد برده ای

دل دادی و دردی شدی  
هیزم بهر آتش شدی  
خاکستری بی جانی دل  
نان دل ات را خورده ای

روزی به مستی چنگ زدی  
ای دل رویت رنگ زدی  
روح چون میّت شده  
در حسرتی پوسیده ای

## بیست‌ونه

اینجا به سخن بی زبانم، آنجا که روم لا مکانم  
من بی دهان دائم، چشمت به غزل می کشانم  
زان رخ نمانده سرخ سلامت بسیار که زردست  
خود برسان به ما و باران شووز زردی پَره‌انم



## سی

از دریای ی چشمان تو مشق می گیرم  
هر دم منظومه ی زیبا شدن را  
از جوهر قلم ات جان می گیرم  
و با چشم خود می بینم  
دریای شیدا شدن را



حال و روزم ، اتاق از غم پر شده است  
اتاقی که {خود} از خودم کم شده است  
من بدون خودم و خودم بدون تو  
چیزی برای از دست دادن ندارم  
بدون تو انگار  
جانی برای ماندن ندارم  
بدون تو انگار  
شعری برای سرودن ندارم



هرچند این را خوب می دانم  
در آخر این داستان بدون تو نمی مانم



دوری از تو تلخ است ؛  
اما این تلخی را به هر لبخندی نمی دهم  
و تا انتها از تو خواهم نوشت  
و با تو می نویسم از سرنوشت



سرنوشتی که پیدای پنهان است  
انگار ، ستاره ی کوچکی در کیهان است



و هر روز فتح می کنم  
منظومه ای از بیکران را  
تا برسم در آن انتها  
به منظومه ی چشمانت  
چشم هایی که  
فقط در افسانه ها دیده ام  
نه... گویی هر روز در آینه دیده ام

چگونه نام ات را به قلم و جوهر بسپارم؟  
هنگامی که می دانم هر دوی آنها نیز  
عاشقت می شوند



وقتی که دلم برایت تنگ می شود؛  
آن دل دریایی که تو درونش هستی  
اغراق نمی کنم!  
دریا، در تنگ جا می شود



به آینه نگاه می کنم؛  
در دلم با خودم  
و در آینه با تو  
سخن می گویم



چگونه به آغوش بگیرمت  
هنگامی که  
تو درون قلب من هستی



آنقدر از تو گفته ام ؛  
آنقدر از تو نوشته ام ؛  
درون خاطراتم که هیچ  
به خاطر دارم در انشاء  
مدرسه ام از تو گفته ام



وقتی نام تو می آید؛  
قالب های شعری بهم می ریزند  
وقتی نام تو می آید؛  
از شوق و شور  
دست خط من نیز ناخوانا می شود

## سی‌ویک

چون اسبی و وصلی به گاری  
آخور فراوان است چه غم داری؟

آزادی و شیبه حقوق ات بود  
چرا رام شدی ز بهر سواری

هی می دوی با چشمانی بسته  
تو خوابی ، حتی اندرون بیداری

امروز شعار هایت نصیبت شد  
حالا که آن داری ، بدنبال راه فراری

چه خواهد کشید آن فرزندات که  
اکنون می آموزد چگونه بکشد باری

نگو این ارثیه پدرت بوده و هست  
«آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»<sup>۱</sup>

## سی و دو

نه شعر تازه ای دارم  
نه ساز و آوازه ای دارم  
من آن پوچیِ خیام ام  
کز درون، کوزه ای دارم

که می شکستم هرروز  
و من کوزه گری پرشوق  
کنار کوزه های خود  
گویی شده ام مخلوق

چه ضامنی بر این داری  
حقیقت را تو میدانی  
حقیقت آنچه پنهان است  
کدام قبله تو دین داری؟

در این عالم ترسو ها  
که بستم چشم ز گیسو ها  
تو آمدی ، تو ای منظومه  
تو شاهزاده ی گیسو ها

درون تاریکی زیستم  
فدایت کرده ام جان را  
تو روشن تر از نوری  
بدادم دل و ایمان را

تو ای شعر ناتمام مانده  
تو ای فردای امروز ام  
بیا و من غرق خود کن  
من بنده چهل روز ام

## سی‌وسه

دیری نگذشت آنک عهد بست  
دل نسپرد و نسپارد ، دل‌بست

به تیره روزی فتاده حیات ام  
احوالات ما ز عشق دل رست

تو ای رنج و اندوه انبوه دائم  
بنگرم نه هوشیارم و نه مست



هر دمی که گذشت از روزگارم  
سیه شومی بر آشیان بنشست

زخمی به لبخند لب گشود  
مرغ آمین جای دگری بنشست

جامه ی عشق و خیال ، امید بود  
وآن روز که رفت آن نیز گسست

هر روز طلوع کن ؛ تو قبله ی جهانی  
قبله تویی و من ، خورشید پرست

بی تو جمله سردی ز نشان دارم  
وین دل که می بینی نیز فسرده ست

این فسرده دل ، امید راه نگهت است  
افسوس که دور از تو افتاده ست

## سی و چهار

امروز صدایم کن  
ای فردای رهایی  
من مرگم همین امروز  
ای عیسیای زیبایی

حالا که می خواهی  
در مرگ بمیرم من  
این شعر فدای تو  
بی تو اسیرم من

از تو بگفتم من  
در شعر و لبخندم  
آن را نخواندی تو  
این مایه ی تلخندم

من هرچه نگفتم را  
حالا که تو می دانی  
این بشکوه بهر چیست  
گویی که نمی دانی

تنها که رها گشتم  
در بادیه سوخته ام  
باران بگرفت از  
چشمانِ دوخته ام

حالا که رفته ای  
از اینجا به کنار من  
دیری که گذشت باز آی  
بر کوی و مزار من

## سی‌وپنج

چه شود بتابی ما  
و دهی جوابی ما را  
تو بیا جهان من گیر  
ولیکن دهی جوابی ما را

من از آن خوشم که دائم  
ز رهایی می نویسم  
به کدامین غزل بگویم  
که دهی جوابی ما را

روز که می رسد به سر  
چشم که دوخته ام به در  
همه اش بهر انتظارست  
که دهی جوابی ما را

آن اسم نهران در این غزل شد  
که بیابی تو آن را  
بمانده ز من که جوانی  
که دهی جوابی ما را

## سی و شش

تو شمع شاعرانِ شبی  
که می پرستم تو را

تو شهر بی شاعرِ غمی  
هزار بار برفتم تو را

تو جامی سرخ لبی  
نوشتیم و مستم تو را

آه غروب، شروع شبی  
خواهم مرد؛ نگفتم تو را؟

تو غم و درد و آه و تبی  
در خیالم جُستم تو را

نام من خزان شود بی تو  
آخرین راه نجاتم تو را

قماری بودی در زندگی  
حیرانم که باختم تو را

بر غمی بنشست دلم  
غم و حال آشفتم تو را

دانه ای در خاک و تشنه‌ء آبم  
من مرگ و حیاتم تو را

جوانه‌ء انگشتانم کجاست  
کدام روز نواختم تو را

خورشیدِ شبانم کجاست  
باران و آرزو ها و حاجتم تو را

## سی وهفت

کی به جهان نظر کنی ، دل بدهی خطر کنی  
موج صدایت برسد ، زهر دهان شکر کنی

ای همه جان فدای تو ، آب حیات صدای تو  
خشک شجر باغ من ، جان بدهی پر ثمر کنی

ظلم و سیاهی بر سرم ، شهر پر است زوال تو  
کی طلوع کنی شها ، عرش مرا پر قمر کنی

دیو دو سر درون من ، می مکد ز خون من  
روح بدمی درون من ، ظلم مرا در خدر کنی

## سی وهشت

بر لبان هر شاعری  
رنگ رخت نقش بست  
آن سروده سبز شد  
از ضمیر، عشق رست

خنده آورد بر لب کودکی  
کوچه مملو از سبزه شد  
عارفان حیران شدند  
خیام دیگری کوزه شد



جائری سنگ ، حکم داد  
خِشت ها ، قصر شد  
آزاده ای از ظلم گفت  
هویدا در حصر شد

از روشنی طفلی رسید  
تیغ بر دیو ظلمی کشید  
جائری دوباره حکم داد  
چاره در جهلی بدید

ناتوان و فرسوده شد  
روشنی ها روحش زدود  
عشق بشد آیین شان  
شاعری در مدحش سرود

سنگ کو ظالم کجاست؟  
نیست شد مرگش رسید  
آنک زندان سرخ شهره بود  
دید ی زرد رنگش رسید؟

هیچ نماند جز آن یاد تو  
ای روشنی کز عشق غنی  
گر باز هم تکرار شود این ماجرا  
آن تویی تو که هست ماندنی

## سی‌ونه

روح ز جانم تویی  
قند فراوان تویی  
شمس زمین ام تویی  
رونق گردان تویی

گر که به تو جان دهم  
عمر به جانان دهم  
شاه زمانم تویی  
عیسی ادیان تویی

در دو جهان با تو ام  
اسحاقِ قربان تو ام  
باز ز عشقِ خواهمت  
اشک و باران تویی

رنگِ سماعِ ام که شد  
همچو رزاتِ گلگون  
از خود بی خود شدم  
عالمِ رقصان تویی

از تو مفصلِ نوشت  
این قلم و دفترم  
باز ز وصفِ ات کم است  
لیلی دوران تویی

## -چهل

این جهان بگرفته از من اختیار  
لم أعد أرى الليل و النهار

جمله حیران بشده ست جانم ، ببین  
بدر افتادم ز او ، چو شعر شهریار

دیگر این ذوق ، غزل خوان نشده است  
دیگر این چشم ندید ، نقش و نگار

می نویسم که بماند شاید  
بگذرد اکنون و هفت های ناگوار

افلاک چرخ اند و می رقصانند  
بی رخ ات آنم نماند در مدار

خاک من بی تو ندارد جان و ورید  
گام هایت سبزه اند و دم بی شمار

## چهل‌ویک

نه توان زندگی دارم و  
نه نای گرفتن زندگی از خود  
نفس می کشم و  
دود می کنم آه عمیقی که  
از جانم می کند و  
به آسمان می برد  
در هر روز زندگی ام  
هزار بار می میرم و  
هزار بار فرو می ریزم  
کی ویرانه ام آباد می کنی  
دیگر نتوان جدا کرد  
خاکسترم را از خاک  
ببار تا دوباره درد من  
رنگ تازگی بگیرد  
ببار...

## چهل و دو

ای جان ما ای جان ما  
ای رونق دکان ما  
بی تو ندیدم شمس را  
این بؤد پیمان ما؟

بی خانه و کاشانه ام  
ویرانه ام ویرانه ام  
در قصر هم بی توروم  
آنجا شود زندان ما

بی تو بگشتم شهر را  
آنجا نبود ردی ز تو  
ترسم زانک نیابم تو را  
کین بود حرمان ما

## چهل و سه

در شعر چو غمگینم  
دائم به یادش آرم  
آنجا که هوا سردست  
دائم به یادش آرم

من درد مادرزاد  
آن دُخت که پریزاد است  
من در حسر آن چشمم  
اویی که آزاد است

دائم که ز او گویم  
غیرش که نمی جویم  
من مست آن موی اش  
دیوانه ی گیسویم

## چهل و چهار

من نه شمس تبریزم  
نه از عشقش لب‌ریزم  
من خود خون همین خلق ام  
آری غم انگیزم

بر رویم تو بنگری  
خواهی دید روی دیگری  
ویرانه زاده ام بی ذکرت  
هر روز فرو ریزم

الا مرگ زودهنگام  
و نوش داروی دیرهنگام  
به کالبد دیگری شاید  
زین فراغ‌ها بگریزم

الا ای آخرین شعرم  
اگر دیدی یار مرا هرجا  
بیوس رویش به جای من  
ز حسرت لب‌ریزم



همین که نگاهت میکنم غزل می شود افکارم  
می نویسم شان اما همزمان از چشمانم نیز غزل می بارد  
روی دفترم ، روی خاک و گاهی روی مزارش  
در منطق نمی گنجد آنقدر زیبایی که  
از تو می گویم و فراموش می کنم  
وزن شعر و قافیه ها را  
کدام روز در تقویم من بودی که  
رخ ندادی اما در خاطراتم ریشه کرده ای  
مانند دژاوو در ذهن کودکی که  
عاشق نشده اما عشق را دوست می دارد

همانقدر غمگینم که اکنون می نشینم  
آلبوم عکس خالی از عکس را ساعت ها می بینم

دال . نون

